



داستانهای دامیان فارسی

[۱۷]

امیر ارسلان رومی

امیر ارسلان رومی

با آنکه هنوز يك قرن هم از تاریخ نگارش امیر ارسلان نمی گذرد و شاید بعضی مردان سالخورده روزگار ما نویسنده (یا بهتر بگوئیم کوینده) امیر ارسلان را دیده و با وی همزبان بوده اند، شایعات فراوان در اطراف آن پدید آمده و هاله‌ای از افسانه حقیقت امر را محصور کرده است.

گروهی معتقدند که این کتاب را یکی از دختران ناصرالدین شاه نوشته است و جمعی عقیده دارند که نویسنده آن دیگری بوده است. خوشبختانه در این باب هم سند کافی موجود است و هم قرینه‌هایی بسیار روشن کننده در دست داریم که می‌توان نگارنده آن را بی هیچ شك و تردیدی باز شناخت.

یکی ازین اسناد، نوشته جناب آقای دوستعلی معیر الممالک است. این رجل سالخورده در یادداشت‌هایی که تحت عنوان «رجال عصر ناصری» در مجلهٔ یغمانا انتشار داده‌اند، قسمتی را - به خلاف عنوان سلسله مقالات خویش - مختص ترجمهٔ زنان سرشناس و معتبر و شاهزاده خانمهای شاخص آن دوره ساخته و ضمن بیان شرح خانم فخرالدوله دختر ناصرالدین شاه (این خانم با خانم فخرالدوله امینی دختر مظفرالدینشاه و زن امین الدوله و مادر آقای دکتر علی امینی و خواهر و برادرانشان یکی نیست، و چنانکه گفتیم فخرالدوله مورد بحث ماعمهٔ خانم فخرالدوله امینی است) سطری چند در باب پدید آمدن داستان امیر ارسلان نگاشته‌اند که قسمتهایی از آن نقل می‌شود:

«ناصرالدین شاه از خازن الدوله دو دختر داشت به نام توران آغا و تومان آغا که چهار تا پنج سال تفاوت سن داشتند و هر دو بسیار زیبا و خوش اندام بودند. هنوز به حد بلوغ نرسیده بودند که مادرشان درگذشت. شاه ازین پیش آمد ناگوار سخت درهم شد و چون دخترها مورد توجهش بودند آنها را به مادر بزرگ نگارنده (یعنی آقای معیر الممالک) «تاج الدوله» نخستین زن عقدی خود پس از جلوس واگذار کرد. تاج الدوله سه اتاق زینت شده در اختیار هر يك گذاشت، خدمتکاران مطمئن در خدمتشان گذاشت و در تربیتشان نکته‌های فرونگذاشت. چون به سن رشد رسیدند شاه، توران آغا را «فخرالدوله» و تومان آغا را «فروغ الدوله» لقب بخشید. پس از چندی فخرالدوله

فخرالدوله می باشد . . . ۱۰

این سند برای صحت انساب تألیف امیر ارسلان به میرزا محمدعلی نقیب الممالک و تحریر آن به توسط خانم فخرالدوله کافی است . اما قرینه‌هایی دیگر نیز برای تأیید این مدعا در دست است که ذکر آن بی فایده‌ی نیست :

۱ - امروز نواده‌های نقیب الممالک نویسنده امیر ارسلان حیات دارند و افتخار آشنائی و دوستی با دو تن از آنان نگارنده را حاصل است . نخست آقای حسن نقیب لاهوتی رئیس محترم فعلی اداره قوانین مجلس شورای ملی که با نهایت کشاده روئی تصویر نیای خویش را برای درج درین گفتار مرحمت فرمود و دیگری عم زاده ایشان دوست عزیز آقای ناصر روابخش که در حال حاضر بازرگ حضور و غیاب نمایندگان مجلس شورای ملی است .

ازین دو نفر نیز به کرات شنیده شده است که امیر ارسلان مخلوق ذهن نقیب الممالک بوده است .

۲ - ازین گذشته در اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ هـ ش . کتابی به نام «ملک جمشید» ، طلسم آصف و حمام بلور» به توسط بنگاه مطبوعاتی فهم که ظاهراً تصدی آن با آقای رمضانی دارنده کلاله خاور است با طبعی نسبتاً مرغوب و خطی خوش طبع شد و انتشار یافت . این کتاب اثر «نقیب» یعنی همان نقیب الممالک معروف است و در انساب آن به نقیب الممالک تردیدی نیست و در پایان آن که عیناً از روی نسخه خطی اصلی نقل شده ، چنین آمده است :

«کتاب طلسم آصف و طلسم حمام بلور از تألیفات محمد علی نقیب الممالک در غر شهر رمضان ۱۲۹۲ هجری قمری به پایان رسید .»

با مطالعه این کتاب (که درجای خود از آن بحث مستوفی خواهد شد) و مقایسه آن با امیر ارسلان به خوبی برمی آید که هر دو کتاب ریخته قلم یکنفر است زیرا عبارت پردازها ، توصیف‌ها ، تکیه کلامها و شعرهایی که در متن به مقتضای موقع به استشهد آمده است ، یکی است و کلام اتفاق می افتد که قسمتی از یک قصیده در امیر ارسلان و دنباله آن در «ملک جمشید» آمده است .

علاوه بر این بعضی نامها در هر دو کتاب تکرار شده و پیداست که همواره در ذهن مؤلف کتاب خلجان داشته است . مثلاً در امیر ارسلان «خواجه نعمان» تربیت ارسلان را به عهده می گیرد . در ملک جمشید نیز پادشاهی به نام نعمانشاه وجود دارد . نیز شهبال (در امیر ارسلان ملک شهبال و در ملک جمشید شهبالشاه) پری از قهرمانان مشترک این دو داستان است . اینک بعضی قسمتهای امیر ارسلان و ملک جمشید را بایکدیگر مقایسه می کنیم و بعد بحث را ادامه می دهیم :

۱ - برای مطالعه تمام این یادداشت مراجعه کنید به مجله یغما - سال هشتم ، شماره دوازدهم ، اسفند ماه ۱۳۳۴ - در اینجا سپاسگزاری از محبت و کرم آقای حبیب یغمائی را واجب می بینم که با سعه صدر وصفای خاص خویش وقتی دراز در سر این کار کرد و پس از جستجوی فراوان این قسمت از یادداشت های جناب معیر الممالک را یافت و در اختیار بنده گذاشت .

به عقد مهدیقلی خان مجدالدوله درآمد و فروغ الدوله همسر علی خان ظهیرالدوله شد . . .
 « فخرالدوله به راستی بانویی تمام عیار بود . دست آفریننده در آب و گل او صفا و لطف خاصی به کار برده و او را صورت و سیرتی زیبا بخشیده بود . . . ایام بیکاری را در کتابخانه خصوصی که شاه در اندرون داشت به مطالعه می گذرانید . ادب و شاعر و شیرین سخن و خوش خط بود . دیوانش مشتمل بر چند هزار بیت است که به خط خود با نهایت سلیقه نوشته و نزد شاهزاده سلطان محمود میرزا برادر کوچک احمد شاه در پاریس موجودست . . . فخرالدوله به فخری و بی نشان هر دو تخلص می کرده است . . . با آنکه در زندگی بی نیاز و سعادتمند بود به بیماری سل مبتلا شد . رفته رفته مرض چیره تر می گشت و مریض ناتوانتر تا آنجا که خطر نزدیک شد و اطبا دستور دادند بیمار را به جائی وسیعتر و خوش هوایر ببرند . . .

« . . . فخرالدوله یازده سال با کمال مهر و وفا در کنار شوهر زیست و سرانجام در سی و سه سالگی دیده از جهان فرو بست . مدفنش زاویه مقدس حضرت معصومه علیها سلام . . . است . . .



« و اما چگونگی پیدایش داستان امیر ارسلان . . .

« خوابگاه ناصرالدین شاه در وسط فضای اندرون واقع بود . بنای مزبور دو طبقه و اتاق خواب در طبقه فوقانی قرار داشت . ازین اتاق سه در به سه اتاق مجاور بازمی شد . یک اتاق مختص به کشیکچیان بود . ناظم السلطنه میر شکار و ساری اصلان کشیکچی باشی بودند و هر شب یکتن از آنان با چهار نفر سرباز پاس می دادند . اتاق دیگر مخصوص خواجه سرایان کشیک بود که به نوبت عوض می شدند و بالاخره اتاق سوم به نقال و نوازندگان اختصاص داشت .

« نقال نقیب الممالک بود و نوازندگان عبارت بودند از سرورالملک آقاغلامحسین ، اسماعیل خان و جواد خان که به ترتیب در فن نواختن سینتور ، تار و کمانچه استاد و سرآمد زمان خود بودند .

« چون شاه در بستر می رفت ، نخست نوازنده ای که نوبتش بود ، نرم نرمک آهنگهای مناسب می نواخت . آنگاه نقیب الممالک داستان سرائی آغاز می کرد تا شاه را خواب در ریابد .

بنا به تقاضای موضوع هر جا که لازم بود اشعاری مناسب خوانده شود نقیب الممالک به آواز دو دانگ می خواند و نوازنده با ساز او را همراهی می کرد . داستان امیر ارسلان . . . از تراوشات (کذا) مخیله نقیب الممالک است که پسند خاطر شاه افتاده بود و سالی یکبار هنگام خواب برای او تکرار می شد . چون شبها نقیب الممالک به داستان سرائی می نشست فخرالدوله با لوازم نوشتن پشت در نیمه باز اتاق خواجه سرایان جا می گزید و گفته های نقال باشی را می نوشت . این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانه خود به سر می برد ، امر می کرد که قصه های دیگر گفته شود تا او از نوشتن باز نماند .

« پس داستان . . . امیر ارسلان . . . زائیده فکر نقیب الممالک و ذوق و همت

امیر ارسلان

امیر ارسلان در پهلوی دست راست
 خلیج نظر کرد پرده‌ای دیگر دید آویخته‌اند .
 فرمود که آن پرده را به هم برچیدند در
 عقب پرده چشمش به تصویر پانزده ساله
 دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین
 انداخته از حسن و جمال و رعنائی و زیبایی و
 قد و ترکیب و شکل و شمایل و گل و نمک
 و دلبری مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه وجود
 نیاورده در قد و ترکیب و زلف و خال و چشم
 و ابرو و دهن و چاه زرخندان و بیاض کردن
 و کمند کیسوان و باریکی میان در این کره
 ارض لنگه و شبیه ندارد :

فتنه يك خانقه تقوی ز چشم دلغریب
 آفت يك صومعه طاعت ز خال دلستان
 دشمن يك دیر راهب از دو پرچین سلسله
 غارت يك روم مردم از دو مشکین طیلسان
 زلف بر دوشش غزازیلی به دوش جبرئیل
 دل در آغوشش دعاوندی میان پرنیان ...
 به مجرد آنکه چشم امیر ارسلان بر
 جمال این پرده تصویر افتاد دل و جان و عقل
 و خرد و هوش و حواسش تاراج شد ... رنگ
 از صورتش رفت ، زانویش سست شد ، به
 لرزه در آمد و عرق از سر تا پایش بدر رفت
 و هر چه نگاه می کرد بیشتر گرفتار می شد .
 به قدر دو ساعت مات بر آن جمال بود که
 تصویر کرده بودند . يك وقت به خود آمد
 و خیردار شد که جمیع امیران دورش ایستاده‌اند
 و او را نگاه می کردند . . . (ص ۴۸)

ملك جمشید

ملك جمشید به دروازه رسید ، خواست
 که داخل شهر شود ناگاه چشمش در پشت
 اتاق دروازه بر پرده‌ای افتاد که آویزانست .
 چون خوب نگاه کرد تصویر آفتاب جمال
 دختری را دید که در نهایت حسن و جمال که
 از چایی که آفتاب طلوع می کند تابه چایی
 که غروب می نماید در شمایل و قد و ترکیب
 و حسن و جمال در زیر آسمان کبود عدیل
 و نظیر نداشت .

قطعه

فتنه يك خانقه تقوی ز چشم دلغریب
 آفت يك صومعه طاعت ز خال دلستان
 دشمن يك دیر راهب از دو پرچین سلسله
 غارت يك روم ترسا از دو مشکین طیلسان
 زلف بر دوشش غزازیلی به دوش جبرئیل
 دل در آغوشش دعاوندی میان پرنیان
 تصویر چنان دختری را در نهایت لطافت
 و صباحت و دلبری با لباس جواهر نشان
 کشیده‌اند که در بالای تخت مرصعی نشسته ،
 جام شرابی در دست دارد و شست و يك تار
 کیسوان چون شب یلدا بر اطرافش خرمن
 شده ، چون چشم شاهزاده بر آفتاب جمال و
 قامت با اعتدال و زلف و خال آن صنم افتاد .

مطالعات و تحقیقات

تیری از آن ناولك دلدوز جست
 به مجرد نگاه کردن هزار تیر از کمانخانه
 ابروان آن شوخ جستن کرد و تاپرو سرخی
 بر جگرش قرار گرفت ، به يك دل نه صد
 دل عاشق و مایل آن تصویر گردیده آه
 از نهادش بر آمد هر چه خواست خود را
 نگاهداری کند نتوانست ، نعره‌ای کشید و
 بلند شد و بر زمین نقش بست . (ص ۷)

ملك جمشید

شاهزاده گمراه گشته در بستر آرمید .
 کنیزان از پی کار خود رفتند . چون مجلس

امیر ارسلان

سه ساعت از شب گذشته امیر
 ارسلان چهار صد کنیز را مرخص فرمود و

خالی از اغیار شد شور عشق تصویر بر سر
شاهزاده افتاده از جای خود پرید و سه
چهار جام شراب پی در پی خورده آتش عشق
جانش را فرا گرفت چنانکه بی تاب شد .
دست انداخت گریبان خود را گرفته تا به
دامن درید و سررا برهنه کرد . زلف و کاکل
چون سنبل بر گل عارض پریشان کرد و چون
دیوانگان یکمرتبه صدا به ناله بلند گردانید
وزار زار چون باران بهار گریست و بر سر
خود زده فریاد کشیده گفت ای نازنین !
قربانت کردم !

قطعه

ای گل تازه که بوئی ز وفایت ترا
خبر از سر زنت خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برک و توانیست ترا
التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
جان من این همه بی باک نمی باید بود

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود !
پیوسته ابیات عاشقانه می خواند و گریه
می کرد ! (ص ۱۲) .

احدی را در قصر نگاه نداشت و قصر را خلوت
کرد، همین که همگی رفتند از جابر خاست،
درهای قصر را بست و آمد روی صندلی نشست
و پرده تصویر را روی میز باز کرد و جامی را
پیر از شراب کرد و کلاه از سر برداشت و
نظر انداخت به جانب پرده تصویر و شراب
خورد تا اینکه شور عشق در سرش نشر کرد
و مستی شراب در عروقتش جا کرد به یکبار
صدای فریادش بلند شد که ای یاریو فابلایت
به جانم ! و دست انداخت گریبان صبوری
را تا دامن فراق چاک زد و بی اختیار قطرات
اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر شد
و صدای ناله اش بلند شد که ای بی مروت تو
در عمارت حرم پدوت آسوده خاطر به عیش
مشغول و خبر از درد دل من عاشق نداری .

قربانت بروم ! . . .

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
خبر از سر زنت خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برک و توانیست ترا
به اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من ! این همه بی باک نمی باید بود !
(ص ۵۲)

چنانکه از همین مختصر مقایسه معلوم گردید ، حتی بعضی عبارتها بعینه یکی
است و یک شعر در هر دو کتاب در موارد مشابه به استشهاد آمده است . علاوه بر این ، هر
دو قهرمان از رام دیدن تصویر معشوق عاشق می شوند و هر دو یکسان راز و نیاز می کنند .
سراسر این دو کتاب مشحون از اینگونه ضحمتهاست و برای احتراز از دراز شدن سخن ،
بیش ازین به نقل مطالب نمی پردازیم و فقط می گوئیم که بسیاری شعرها ، یعنی قریب
نود درصد از اشعاری که درین دو کتاب به استشهاد آمده است یکی است .

۳ - بیشتر شعرهای امیر ارسلان از قآنی است و بسیاری از شعرهای معروف
و توصیفهای زیبا و مشهور وی درین کتاب آمده است و این خود نشان آنست که امیر ارسلان
در دورانی تألیف شده است که قآنی قدم در عرصه شاعری گذاشته و شعرهای وی طبع شده
و انتشار یافته و تا بدان حد مشهور شده است که نقالان و سخن سرایان نیز آن را از بر
کنند و بخوانند .

قآنی در ۱۲۷۰ ه . ق . در گذشته است و گرچه در دوران حیات وی نیز قسمتی
از شعرهایش در بمبئی و تبریز و دیگر نقاط به طبع رسید ، اما مشهورترین طبع دیوان وی

(دیوان قآنی چاپ کلهر) چهارسال پس از مرگش (۱۲۷۴ هـ . ق .) انتشار یافت و بنابراین به ظن قوی می‌توان گفت داستان امیر ارسلان در دوران شهرت قآنی و قبل از ۱۳۰۹ هجری قمری که سال وفات خانم فخرالدوله است باید پدید آمده باشد .

اما لقب «نقیب الممالک» هم که به نقل باشی دربار داده شده است داستانی دراز دارد . در سلسله مقالاتی که تحت عنوان «سخنوری» در «سخن» انتشار یافت گفتیم که سخنوران از پیروان سلسله‌ای خاص از درویشان به نام «سلسله عجم» اند و مردی به نام «نقیب» بر این سلسله ریاست عالیه دارد . نقیب سخنوران و کسی که قطب و رئیس سلسله عجم است ، همین نقیب الممالک است .

نقیب الممالک

کیست ؟

اصولاً سلسله عجم ، يك سلسله «رسمی» و «دولتی» تصوف بود که در دوران صفوی پدید آمد و پادشاهان صفوی برای ملاحظات مذهبی و رسوخ دادن مذهب شیعه گروهی از صوفیان را که با حکومت پیوستگی داشتند مأمور تبلیغ به نفع خاندان رسالت و فرزندان مولای متقیان و امامان شیعه کردند و از آن روز کار سلسله عجم ، مرکب از هفده صنف پدید آمد و ریاست عالیه آن به نقیب واگذار شد و منصبی به نام «نقابت» در دستگاه سلاطین صفوی برقرار گردید و فرزندان نقیب پدر بر پدر با فرمان رسمی پادشاه بدین سمت کماشته شدند .

در رساله «تذکره الملوک» که به همت پرفسور و مینورسکی انتشار یافت، شغل نقیب و حدود مسؤولیتهای وی چنین تعیین شده است :

«فصل نهم در بیان شغل عالیحضرت نقیب . خدمت مشارالیه تشخیص بنیچه اصناف است که هر ساله در سهامه اول کس تعیین و کدخدایان هر صنف را حاضر نموده به رضای یکدیگر بر وفق قانون و حق و حساب و معمول و دستور مملکت ، بنیچه هر یک را مشخص و ملوری نوشته مهر نموده به سررشته کلاتر سپارد که متوجهات دیوانی هر صنف در آن سال از آن قرار تقسیم و توجیه شود . دیگر هر صنف که استاد تعیین می‌نمایند باید نزد نقیب اعتراف به رضامندی به استادی آن شخص نموده و معتبر ساخته نزد کلاتر آورده تعلیقه بان یافت (ظ : بازیافت) نمایند .

«دیگر تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارف و امثال اینها با مشارالیه است .» (تذکره الملوک ، چاپ لیدن ، ص ۸۰ - ۸۱) .

نیز در فصل ششم هنگام تعیین وظایف کلاتر از نقیب چنین یاد می‌شود : «فصل ششم در بیان تفصیل شغل عالیحضرت کلاتر - تعیین کدخدایان محلات و ریش سفیدان اصناف با مشارالیه است به این نحو که سکنه هر محله و هر صنف و هر قریه هر که را امین و معتمد دانند فی مابین خود تعیین و رضا نامه به اسم او نوشته و مواجبی در وجه او تعیین نموده و به مهر نقیب معتبر نموده به حضور کلاتر آورده تعلیقه و خلعت از مشارالیه به جهت او بازیافت می‌نمایند ؛ بعد از آن متوجه رتق و فتق مهمات آنها می‌گردد و در سه ماه اول هر سال کلاتر و نقیب کس تعیین و همگی اصناف را جمع نموده نزد نقیب دارالسلطنه اصفهان می‌برند و بنیچه هر کس مشخص و نقیب مهر نموده به سررشته کلاتر می‌رسانند . . . الخ» (تذکره الملوک ص ۷۷ - ۷۶) .

منصب نقابت ، از آن روزگار ، تا دوران سلطنت آخرین پادشاه قاجار وجود داشته و شخص نقیب در رأس دستگاهی به نام «اداره نقابت» انجام وظیفه می‌کرده است .

به قرار اظهار دوست عزیز آقای ناصر روابخش - که خود از نوادگان نقیب است - جیمز موریه در کتاب «سهراب» از نقیب نام برده و تصریح کرده است که در دوران آغا محمد خان قاجار منصب نقابت استوار و پای بر جا بوده و نقیب و ظایف خویش را در آن روزگار انجام می داده است .

اما آنچه تذکرة الملوك آن را سخت به اختصار یاد کرده است ، یعنی « تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارك و امثال اینها » خود تفصیلی فراوان دارد .

نقیب ریاست عالی بر درویشان خاکسار ، کسانی که به پرسه می روند و باخواندن اشعار مدح و منقبت سؤال می کنند ، و معرکه گیران ، و مسأله گوینان ، و بازیگران ، و نقالان که در قهوهخانهها قسه می گفته اند ، و سخنوران داشته است .

هر سال رسمی بر این جاری بوده است که درویشان خاکسار هر يك به در خانه توانگری رفته در کنار در خانه وی چادر می زده و ازو چیزی طلب می کرده اند . این توانگران که غالباً از اعیان و اشراف و رجال و نجبا انتخاب می شده اند ، چند روزی درویش را بر در خانه خود نگاه داشته و شام و ناهار وی را از « اندرون » می داده و سرانجام مطلوب او را که غالباً پول نقد و به عنوان « خرج راه » و مخارج زیارت مشهد و کربلا و نظایر آن بوده است ، به وی می داده اند . این وجوه - یا قسمتی از آن - در اداره نقابت گرد می آمده و به مصرف تشریفات خاص سلسله عجم از قبیل « لسان کشی » ۱ و نظایر آن می رسیده است .

اینگونه درویشان برای « چادر زدن » باید از جانب نقیب « پته » در دست داشته باشند . پته نوعی اجازه بوده است که به امضا و مهر نقیب و اداره نقابت می رسیده و به موجب آن درویش مجاز بوده است که در جایگاه معین شده در پته ، چادر بزند و از صاحب خانه « طلب » کند .

دادن اجازه به نقالان و معرکه گیران و سخنوران و اعطای مقامات سلوک (ابدال - مفرد - قضاب - درویش اختیار - علمدار - دست نقیب) در اختیار نقیب بوده است و حل اختلاف بین این گروه نیز در حدود صلاحیت وی به شمار می رفته و حتی دستگامی انتظامی برای بکیر و بیند و کیند و زنجیر کردن متمردان در اداره نقابت موجود بوده است .

اما وظیفه رسمی نقیب در دربار آن بوده است که در روز های سلام و عید های رسمی خطبه سلام بخواند . همانگونه که در این گونه روزها شاعران دربار و سخنرایانی که لقب و منصبی از جانب شاه داشته اند ، قصاید مدیح می پرداخته و می خوانده اند ، خواندن خطبه منثور روز سلام نیز با نقیب بوده است .

از جانب دیگر چون نقیب ریاست فائقه بر نقالان و سخنوران داشته ، طبعاً سمت « نقال باشی دربار » نیز بدو مفوض می شده و او بوده است که وقتی شاه هوس شنیدن داستان و نقلی می کرده ، باید وی را سرگرم سازد و برایش داستان سرایی کند .

اگر شاه خود نیز اهل ذوق باشد ، و با کتاب و شعر و ادب سروکاری داشته باشد آنگاه وظیفه نقیب دشوارتر می شود زیرا مجبورست داستان را طوری بسراید که پسند خاطر شاه باذوق افتد و در مورد ناصرالدین شاه و نقیب المعالمک وضع به همین منوال بوده است . شاید

۱ - برای اطلاع از « لسان کشی » رجوع کنید به سلسله مقالات « سخنوری » به قلم نگارنده مندرج در مجله سخن ، دوره نهم .

یکی از عللی که نقیب الممالک را واداشته است که از گفتن داستانها و نقل هائی نظیر رستمنامه و حسین کرد و رموز حمزه و اسکندرنامه و سامنامه صرف نظر کند و خود داستانی بسراید همان نکته سنجی و مشکل پسندی شاه بوده است^۱.

در هر حال ، امیر ارسلان ، برای سرگرم کردن ناصرالدین شاه پرداخته شدو شاید تنها محفلی که در آن این کتاب به صورت نقل بازگو شده خوابگاه و مجلس ناصرالدینشاه و تنها نقلی که آن را به عنوان نقل گفته است مؤلف آن میرزا محمدعلی نقیب الممالک باشد .
در امیر ارسلان تکیه کلامها و جمله پردازی های نقالان و قصه خوانان به فراوانی در نظر می آید :

« در ساعت از جا برخاست ، سوار مرکب شد ، سران سپاه را فرمود صف آرائی کنند ، منادی ندا کرد : سوار شوید ! شیپور حاضر باش زدند . لشکریان همگی مهبای کارزار شدند و نقیبان لشکر صف آرائی نمودند : قلب و جناح و کمینگاه و میمنه و میسره را آراستند . جوانان و دلاوران و پردلان و رزمجویان ، سرهنگان و سران لشکر جا به جا قرار گرفتند :

مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش مگو سپاه که یک پهنه پیل بیلک زن . . . الخ
(شعر از قآنی است و شش بیت بعد از بیت مذکور در فوق آمده است) .

چنین سپاهی صف جدال و قتال آراستند . صدای طبل جنگ از سپاه ملک ارسلان به فلک مینارتک رسید . سام خان که صدای طبل جنگ شنید گفت . . . بزنند طبل جنگ را ! که از سپاه سام خان صدای کوس کارزار به سپهر کج رفتار رسید و نقیبان صف آرائی نموده و سام خان اسلحه پوشیده بر مرکب سوار شد در قلب گاه لشکر زیر علم ایستاد . همین که صفها بسته شدند نفر چرخچی به میدان آمد و معرکه را گرم کرد که امیر ارسلان نامدار هم بر مرکب ناد پیمای خاک مزاج آتش طبع زد . چگونهمر کبی !
مشکین دم و آهو روش آهن سم و سر سر برش

بر چیده ناف و کم خورش موزون قد و شیرین ادا . . . الخ
چنین مرکبی را به جولان در آورد تا رسید به دو دانگه میدان ، چنان طرید نبردی به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمن بر آمد . نیزه را کوبید بر دل زمین ! پای راست از حلقه رکاب بیرون آورده بر مرکب انداخت . زلف و کاکل را چون خرمن مشک بر اطراف دوش پریشان و کلاه خود را یک ور به گوشه سر شکست . نعره بر آورد که : خوش باشد یکی از مردان بیاید تا سر و پائی به گردیم ! که یکی از امیران فرنگی در برابر سامخان تعظیم کرده سر راه بر امیر ارسلان گرفت که شاهزاده عالی مقدار شمشیر را از ظلمت غلاف کشیده چنان به فرقت نواخت که تا جگر گاهش درهم شکافت . . .

« دیگر طاقت به سامخان نمانده همی بر تکاور هامون نورد زد . . . مرکب سر سر تک را به جولان در آورده طرید و نبرد به جای آورد و سر راه بر ملک ارسلان نامدار

۱ - البته امروز ممکن است در اذهان افراد تحصیل کرده و آشنا به ادبیات وسیع و پر دامنه ملل جهان امیر ارسلان نیز با همه تنوع دلکشی کودکانه جلوه کند اما نباید فراموش کرد که نقیب این داستان را در حدود هشتاد سال پیش برای ناصرالدین شاه می گفت و برای در یافتن امتیاز امیر ارسلان باید آن را با دیگر داستان هائی که زبان زد نقالان بوده است سنجید نه باشاکره های ادبی و هنری کشورهای نظیر فرانسه و انگلستان .

گرفت ، چشمش بر آفتاب جمال هجده ساله پسری افتاد که تا نه آسمان سایه بر سطح مطبق انداخته مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه وجود نیاورده ، از شجاعت و جلالت و قد و ترکیب گویا رستم زال بر خانه زین مر کب نشسته ! پست سامخان از صلابت آن شیر صولت لرزید ! نعره بر آورد : ای پسر ساده ! ترا چه حد آنکه ده سالار مرا در میدان بکشی ؟ ارسلان گفت : حرامزاده ! بیا که ترا هم پهلوی ده سالارت بفرستم ! سامخان گفت : پسر ! حیف می آید مرا که تو در زیر شمشیر من کشته شوی ! بیا رکاب مرا بپوش ، ساقی گری مجلس مرا اختیار کن تا از کشتن تو بگذرم !

« همین که امیر ارسلان این کلمات را شنید گویا کردند نه گنبد نیلگون سپهر مینا فام را و در کله‌اش کوبیدند ! صورتش چون طبق لعل بر افروخت ، و موهای تنش راست ایستاد گفت : بس کن حرامزاده ! سرت در گردنت کرده ! نوسنگ کیستی مادر بختا که چنین حرفها از دهانت بروز کند ! سامخان شمشیر آبدار کشید و گفت : بگیر از دست من که مادرت را به عزایت بنشانم ! امیر ارسلان سیر فراخ دامن بر سر کشید که سامخان برق تیغ از ظلمت غلاف شمشیر بیرون کشید ، از آن سر میدان های های کنان رسید ، دست و شمشیر را بلند کرد که بزند . ملک ارسلان سیر را به مهره پست انداخت ، پنجه پلنگ آسارا انداخت بند دست سامخان را گرفت ، یک شمه زور زد ، و پنج انگشتش چون پنج خیار راست ایستاد ! تیغ را جبراً قهراً از کفش بیرون کشید و زد به فرقتش ، وقتی لشکر خبر دار شدند که برق تیغ از تنگ مر کبش جستن کرد . مرد و مر کب چهار پاره شدند ! » (امیر ارسلان - ص ۴۱ - ۳۸) .

در آن قسمتها نیز که به منظور مقایسه امیر ارسلان و ملک جمشید نقل شد از یزگونه جمله پردازها که دارای کلمات معطن و اغراقهای دهان پر کن و مترادفات و سجعهای خاص تقالان است دیده می شود . تا این جا داستان امیر ارسلان ، با دیگر داستانهای عامیانه ایرانی مشترک است و از این لحاظ هیچگونه تفاوتی میان آنها نیست ، و حتی بعضی از داستانهای گذشته تنها از این جهت - یعنی شرح جنگها و توصیف های گوناگون - بر امیر ارسلان برتری دارند . آنچه در امیر ارسلان هست و در کتابها و داستانهای دیگر نیست ، مختصاتی است که ذیلاً باز نموده می آید :

در داستانهای عامیانه ، خاصه داستانهایی که چندان قدمت ندارد و در اواخر دوران صفوی یا بعد از آن تحریر شده است ، حوادث داستان سخت محدود و مکرر است . آنچه درین گونه داستانها می آید ، چیزی جز داستان های عاشقی مکرر و یکنواخت و یک شکل ، صحنه آرائی های جنگ و استیلا که عبارتست از جنگهای تن به تن و جنگهای مغلوبه و سلطانی ، داستان مبارزه عیاران و شبروان و گرفتن و دزدیدن پهلوانان به فنون عیاری و در کار آوردن داروی بیهوشی و نظایر آن ، و گاه دخالت دیوان و جادوگران و شکستن طلسمهایی که کم و بیش به یکدیگر شباهت دارد نیست .

اما امیر ارسلان ، از لحاظ تنوع صحنه ها و گوناگونی حوادث ، بر تمام داستانهای عامیانه ایرانی برتری دارد . با آنکه بسیاری حوادث داستان روی کرده داستانهای قدیمتر تنظیم و از آنها تقلید شده (مانند عاشق شدن امیر ارسلان به تصویر فرخ لقا) اما کوبنده داستان کوشیده است که حوادث را از یکنواختی همیشگی داستان های عامیانه خارج سازد . این خاصیت عمومی داستانهای عامیانه فارسی است که می توان یکی از صحنه های آن را برداشت و به داستانی دیگر افزود . بی آنکه در این نغمه پدید آید و در آن دیگر ناسازی و عدم تناسبی به نظر رسد . اما صحنه های امیر ارسلان طوری آراسته شده است

که نمی توان با آن چنین کاری کرد .

در داستان امیرارسلان عیاری و شیرین کاری پیادگان و شاطران و عیاران و خنجر بازی و درکار آوردن داروی بیهوشی به دست عیاران مطلقاً وجود ندارد و این ازدوجهد است : نخست آنکه این داستانها از بس در کتابهای گوناگون تکرار شده لطف و زیبایی و دلپذیری خود را از دست داده بود و دیگر شیرین کاری و ظرافتی نبود که مهتر نسیم عیار و عمروبن امیه ضمیری نکرده باشند .

دوم آنکه در دوران ناصرالدین شاه دیگر رسم شاطری و دوندگی از میان رفته و این گروه (که در دوران صفوی هنوز وجود داشته و آداب و رسوم را در بین خودمراعات می کرده اند) به کلی از میان رفته بودند و طبعاً داستان نویس دوره قاجار دیگر نمی توانست آنها را (که مدتها بود از صحنه اجتماع رخت بر بسته بودند) نادیده وارد داستان خود کند . در داستانهای نظیر اسکندرنامه و رموز حمزه و شیرویه عیاران و پهلوانان هر یک وظایفی خاص خود دارند و هیچیک وارد قلمرو دیگری نمی شوند . عیاران از آمیختن « جاسوسان » که در داستانهای قدیمتر مانند ابو مسلم نامه و سمک عیار و داراب نامه مأمور کسب خیر و رسانیدن سپاه کمکی و رها کردن پهلوانان از بند هستند و شاطران و پیادگان و پساوان دوره صفوی پدید آمده بودند . اما همانگونه که در دوران تحریر « ابو مسلم نامه » هنوز داستانهای عیاری کمال نیافته و به صورت منقول در اسکندر نامه و رموز حمزه در نیامده بود ^۱ . در دوران تحریر امیر ارسلان نیز دیگر رسم و طریق عیاری و شبروی وجود خارجی نداشت و ازین روی می بینیم که در ابو مسلم نامه گاه خود ابو مسلم و یاران دیگرش - که هر یک پهلوانی جنگاور و سرداری میدان دار و نبرد آزموده بودند به شبروی می روند و در امیر ارسلان نیز ، هنگامی که ارسلان تک و تنها بایلاس مبدل به دیار فرنگ می آید و در خانه خواجه کاورد و خواجه ملاورد رحل اقامت می افکند ، برای نمودن دستبرد و دیدار معشوق لباس شبروی می پوشد و آنچه عیاران را باید و به کار آید با خود بر می دارد و کمند را بر کنگره کلیسا بند می کند و وارد حجله گاه فرخ لقا و امیر هوشنگ می شود ! گویا مطالعه سفرنامه های گوناگون (مانند سفرنامه ناصرالدینشاه و مانند آن) و اطلاعاتی که جسته و گریخته از دیار فرنگ در ایران انتشار یافته بود ، در مخیله نقیب الممالک کوبنده امیر ارسلان نیز بی تأثیر نبوده و از همین روی از تماشاخانه که ظاهراً می توان آن را با « اپرا » و « تئاتر » تطبیق کرد سخن به میان می آید :

امیر ارسلان وقتی به دروازه شهر فرنگ که پایتخت قلاسیم فرنگ و مقر پطرس شاه فرنگی است رسید دید نزدیک آن دروازه بسته شود . خواست داخل شود ، چشمش بر پیش طاق دروازه افتاد ، نظر کرد ، یک پرده تصویر خودش را دید که در کمال تشخص بر تخت سلطنت نشسته و تاج بر سر و لباس پادشاهی در بر و جام شرابی در دست دارد ^۲ ! گفت : نامرد ! تصویر من در اینجا چه می کند ؟ برای چه بالای دروازه آویخته اند ؟ البته رمزی در این هست ! پادی از سلطنت و کشور خود کرد ، قدری خود را ملامت کرد که چرا از سلطنت و پادشاهی دست کشیدم ! افسوس زیادی خورد و با صد حسرت پا به دروازه گذاشت . . . و داخل شد ، رسید به میان صحن دروازه ، نگاه به اطراف خود کرد که ببیند چه طور ساخته اند که ناگاه از پشت سر یکی او را بغل زد و به سرعت به یک جای برد . امیر ارسلان چشم گشود و خبر شد ، خود را در جای تاریکی دید

۱- رجوع کنید به مقاله « ابو مسلم نامه » نخستین قسمت این سلسله مقاله ها .

۲- با قسمتی از ملک جمشید که درین مقاله نقل شده مقایسه شود .

که روشنائی روز و تاریکی شب در آنجا یکسان است و از بس تاریک بود هیچ جا را نمی‌دید و صدای دری را شنید که یکی دری را قفل کرد و رفت. امیر ارسلان تعجب کرد و گفت دل غافل اینک مرا در بغل زد که بود؟ مرا چطور شناخت؟ اگر می‌دانستم اهل فرنگ اینقدر حرامزاده هستند، نمی‌گذارند از دروازه داخل شوم و مرا می‌گیرند به جلال خدا ترک پادشاهی نمی‌کردم و قدم در این مملکت نمی‌گذاشتم. دیدی عاقبت این فلک شعبده باز چه نیرنگ انگیخت که مرا از تخت‌عزت در این مملکت کشید. . . . هفت ساعت از شب بچور گذشت. امیر ارسلان سرش پائین بود گریه می‌کرد که صدای پائی به گوشش رسید که یکی آمد پشت در و صدای قفل به گوشش رسید که در را باز می‌کند. سراسر است کرد و با خود گفت این هر کس است به کشتن من آمده است، چه کنم؟ من که حربه ندارم که قبضاس خود را بکنم، دست و پا بسته به گیر آمدم. باز گفت هر کس باشد به یک مشت کارش را می‌سازم. مشت را چون سندان فولاد گره کرد و راست نشست و کلمه شهادت بر زبان جاری کرد. . . . که دید در گشوده شد و پیر مرد محاسن سفیدی به یکدست شمعدان و به دست دیگر «قهوه سینی» داخل شد و دیگر کسی نیامد و این پیر مرد حربه همراه ندارد و شمعدان را گذاشت بالای زمین و قهوه سینی را هم پهلویش شمعدان گذارد و خودش هم دم در ایستاد و تعظیمی کرد و هیچ نگفت.

«امیر ارسلان به دریای فکرت فرورفت که نامرد این شخص کیست؟ چرا به من تعظیم کرد و مرا کجا می‌شناسد؟ که آن پیر مرد به زبان رومی گفت: ای ملک ارسلان شاه رومی! تو با این لباس کهنه بکه و تنها اینجا چه می‌کنی؟ برای چه دست از سلطنت روم برداشتی آمدی در این مملکت که بچه شیر خواره این شهر به خون تو تشنه است؟ امیر ارسلان در دل گفت: عجب حرامزاده است! مرا از کجا می‌شناسد؟ مبادا تزویری به خاطرش رسیده باشد و بخواهد مرا امتحان کند، بهتر اینست که بروز ندهم. خود را به نفهمیدگی زد، همانطور که نشسته بود، اصلاً حرکت نکرد. پیر مرد مکرر سؤال کرد، امیر ارسلان جواب نداد تا سه مرتبه، امیر ارسلان سر بلند کرد و به زبان فرنگی گفت: پدر کیستی؟ و اینجا کجاست؟ و توجه می‌گویی؟ این چه زبانست که حرف می‌زنی و مرا برای چه اینجا آوردی؟ کجا مرا دیده‌ای و چه تفسیر کرده‌ام؟ پیر خندید و گفت اینجا شهر پطرسیه است، پایتخت پطرس شاه فرنگی است و قلاوسیم فرنگست و من هم به زبان خودت با تو حرف زدم و تو هم امیر ارسلان شاه رومی پسر ملک‌شاه رومی هستی!» (ص ۸۴ - ۸۷).

خلاصه، پس از گفتگوی بسیار با پیر مرد امیر ارسلان در می‌یابد که وی مسلمانست و خواجه طاووس فرنگی نام دارد و برادری خواجه کاووس نام دارد و هر دو از معتمدان پطرس شاه هستند. وی مستحفظ یکی از دروازه هاست که اگر امیر ارسلان آمد او را دستگیر کند و برادرش خواجه کاووس هم مدیر «تماشاخانه فرنگ» است و قرار می‌شود که ارسلان نام خود را «الیاس فرنگی» بگذارد و خود را پسر خواجه طاووس معرفی کند و مدتی در تماشاخانه عموی دروغین خود خواجه کاووس بماند تا فرنگ را ببیند و چشمش به دیدار ملکه آفاق فرخ لقای فرنگی روشن شود و به شهر خود باز گردد.

اما امیر ارسلان دیگر به روم باز نمی‌گردد و در فرنگ می‌ماند و کارهای بزرگ ازو به ظهور می‌آید و به سودای یافتن فرخ لقا به چهار گوشه عالم کشیده می‌شود و دیوان و پریان را به ضرب شمشیر به اطاعت خود می‌آورد و سرانجام با به دست آوردن فرخ لقا به فرنگ باز می‌گردد. بقیه در شماره آینده

محمد جعفر محجوب